

۹. بخت النصر و قهرمان همدان

بخت النصر مردمو^۱ می کشت. هر کجا می رفت مردمو می کشت. تا رسید به همدان.

گفتن: «بخت النصر داره می آدا!»

یه بچه ای گفت: «یه شتر و یه بز و یه طوطی به من بدین من می رم جوابشه^۲ می دم.»

گفتن: «باشه.»

گرفت و او مد بیرون شهر. بخت النصر رسید.

گفت: «کسی دیگه نبود بیاد جواب منو^۳ بده؟»

گفت: «تو کیو^۴ میخوای؟»

گفت: «یه بزرگ نبود؟»

گفت: «اوناها. اون شتر بزرگه.»

گفت: «یه ریش سفید نبود؟»

گفت: «اوناها. اون بزه ریش سفیده.»

گفت: «یه حرف زن نبود؟»

گفت: «اوناها طوطی. هر چی بخوای برات حرف می زنه دیگه.»

گفت: «حُب، (تو که اینقدر حاضر جوابی بگو بینم) من خودم سر شما مسلط شدم یا خدا

منو سر شما مسلط کرد؟»

گفت: «نه خدا کرد و نه خودت این قدرت رو داشتی. عمل خودمونه که پا پیچمون شده.»

^۱ مردم را

^۲ جوابش را

^۳ مرا

^۴ چه کسی را



گفت: «یه ریش سفید نبود؟» گفت: «اوناها. اون بزه ریش سفیده.»